سید احمد زرهانی

سفر به ایرانشهر



بسم الله الرحمن الرحیم

سفر به ایرانشهر

نویسنده:

احمد زرهانی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

سفر به ایرانشهر

مشخصات کتاب

زرهانی، احمد، ۱۳۳۲ -

سفر به ایرانشهر / احمد زرهانی. - تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود علیه السلام، ۱۳۷۹. ۴۰ص

...... ریال : ۴-۰۶-۷۴۲۸-۹۶۴-۹۷۸ ISBN

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱.ابوترابی، علی اکبر - - ۱۳۱۸ - ۱۳۷۹ - - سرگذشتنامه . الف. عنوان.

۴ز۲الف/ ۱۶۷۰ ۰۸۴۲۰۹۲/۹۵۵ DSR

کتابخانه ملی ایران ۱۰۵۴۲-۷۹م

ص: ۱

اشاره

سفر به ایرانشهر

مؤلف: سید احمد زرهانی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)

طراح جلد و صفحه آرا: مسعود سلیمانی

نوبت چاپ: دوم / پاییز ۱۳۹۵

شابک: ۴-۰۶-۷۴۲۸-۹۶۴-۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰نسخه (تاکنون ۶هزار نسخه)

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

تمامی حقوق© محفوظ است.

قم: خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/تلفن/۱-۳۷۸۴۱۱۳۰-۰۲۵ نمابر: ۳۷۷۴۴۲۷۳-۰۲۵

تهران: خیابان انقلاب/خیابان قدس/خیابان ایتالیا/پ:۹۸/ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۰۰-۰۲۱/ نمابر: ۸۹۷۷۴۳۸۱-۰۲۱

www.mahdaviat.ir

info@mahdaviat.ir

Entesharatbonyad@chmail.ir

ص: ۲

سفر به ایرانشهر

سید احمد زرهانی

ص: ۳

مقدمه ناشر

۱. خدای را شاکریم که ما را به راه راست، یعنی تمسک به «ثقلین» مفتخر نمود و دل هایمان را به سوی آخرین حجت خویش متوجه نمود تا در دوران تاریک غیبت در پرتو نور حضرتش در جست وجوی او بوده و به سعادت و کمال الهی برسیم. انشاء الله.

۲. تشرف به محضر حضرت حجت علیه السلام؛ اگرچه سفارش نشده، اما موهبتی است که در ازمنه و امکنه مختلف برای بسیاری از انسان های شایسته در طول تاریخ رخ داده است.

۳. مرحوم حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی برای همه ایرانیان شناخته شده است و در صداقت و راستگوییش هیچ شک و شبهه ای وجود ندارد، لذا خاطره ای که ایشان از یکی از علمای شهر «بم» - که به یقین لایق رؤیت امام عصر (ارواحنا فداه) بوده است - را در جمعی از دوستان نقل نموده اند، برای ما مورد قبول است.

۴. بنیاد حضرت مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف به جهت بازنشر این وقایع صادقه، هم چنین یادی از آن مرحوم - که برای تأسیس بنیاد و انتشارات زحماتی را متقبل شدند - خاطره ایشان را که در سفر به ایرانشهر برای ملاقات با مقام معظم رهبری (در زمان تبعید معظم له به آن شهر در دوران طاغوت) برای ایشان رخ داده است و چند روز قبل از رحلتش برای جمعی از دوستان بنیاد نقل نموده اند و به قلم زیبای برادر گرامی سید احمد زرهانی (که خود در جلسه حضور داشته اند) به رشته تحریر درآمده است را پس از سال ها بار دیگر منتشر نموده تا بارقه امیدی در دل مشتاقان ایجاد شده و از خدای متعال ظهور هرچه سریع تر حضرت را همراه با نابودی دشمنانش مسئلت نماییم.

انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف

پاییز ۱۳۹۵

مقدمه مؤلف

ساعت ۵ روز چهارشنبه ۱۱/۳/۷۹ به دعوت آقای فومنی حائری جلسه ای در دفتر کار آقای مهدی نویدادهم تشکیل شد تا بر اساس رهنمود جناب آقای حاج شیخ محسن قرائتی پیرامون معرفی شخصیت حضرت حجت بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف به جامعه و جوانان از طریق فرهنگی و هنری چاره اندیشی شود. به غیر از نگارنده این سطور و آقایان سابق الذکر، حجج اسلام سید جواد بهشتی و سید علی اکبر ابوترابی فرد و آقای صبور هم حضور داشتند. بنده چند راه کار فرهنگی را با جمع در میان گذاشتم و بعد هم غزلی را با این مطلع که تازه سروده بودم، خواندم:

من از اندیشه باطل به عذاب آمده ام

بر درت در طلب فکر صواب آمده ام

وقتی به این بیت رسیدم:

پرده برگیر که آن طلعت زیبا نگرم

چون به فریاد از این ستر و حجاب آمده ام

مکثی کردم و آرام گفتم: اللهم ارنی الطلعه الرشیده! و سرانجام غزل را با این بیت ختم کردم.

عطشم را بنشان با نظری یا سخنی

من به دیدار تو با چشم پر آب آمده ام

آنگاه آقای سید علی اکبر ابوترابی پرسیدند شعر از خودتان است؟ گفتم: بله. سرش را تکان داد. حدس زدم چیزی در ذهنش تداعی شده است. وقتی نوبت اظهار نظر به ایشان رسید، دیدگاه های خود را بیان کرد و آن گاه ظاهراً با اشاره به غزلی که بنده قرائت کردم، خاطره ای را نقل کرد که همگان را تکان داد. همان خاطره، خمیر

مایه اصلی این داستان است. من آن خاطره را با رعایت ادبیات داستانی و روش داستان نویسی بازسازی کرده ام و در قالب یک قصه کوتاه به پویندگان طریق معرفت تقدیم می دارم. گزارشی از این خاطره به یاد ماندنی را هم دوست فاضل و متعهد آقای مهدی نویدادهم به رشته تحریر در آورده است که در پایان این کتاب درج شده است. متأسفانه درست یک روز بعد از این جلسه، آقای سید علی اکبر ابوترابی که سال ها در زندان های رژیم بعثی طعم تلخ اسارت را چشیده بود، در اثر سانحه تصادف در جاده سبزوار دار فانی را وداع گفت: روز بعد من از شدت تأثر بعد از یک رویای کوتاه قصیده ای به یاد او و در شأن امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف سرودم با این مطلع:

آسمانا ماه رخشان می رسد

کوکب سبز درافشان می رسد

و آن را به ارواح مطهر سید علی اکبر ابوترابی و پدر ایشان حضرت آیت الله ابوترابی که در اولین دوره مجلس شورای اسلامی توفیق همکاری با ایشان را داشته ام، تقدیم کردم. برای آگاهی خوانندگان متن آن غزل و قصیده در پایان این قصه واقعی درج شده است.

***

پلیس در خیابان قدم می زد، گویا مراقب رفت و آمدهای مشکوک بود، ابرهای بی باران در هوا پرسه می زدند، چند گنجشک روی درختی از این شاخه به آن شاخه می پریدند. چند زن با لباس های کوتاه در پیاده رو بستنی می خوردند و با صدای بلند می خندیدند. رفتگر پیر با چشمانی گود و چانه ای بزرگ و دستانی لرزان خیابان را تمیز می کرد، اما باد پاییزی بلافاصله مقداری برگ بر زمین می ریخت. هوا بوی بنزین و باروت می داد. ابرها همچنان در گوشه آسمان کز کرده بودند و چپ چپ به زمین نگاه می کردند.

آقا سید عباس پنجره را باز کرد و نگاهی به پیاده رو انداخت. مأمور شهربانی همچنان مراقب اوضاع بود. آقا سید عباس استغفاری کرد و اسفار ملاصدرا را از قفسه کتابخانه آورد و مشغول مطالعه شد، دو بار صدای زنگ خانه در هوا پیچید. آقا سید عباس فهمید رفتگر پیر پیامی دارد. صدای دو زنگ پی درپی رمزی بود که رفتگر با آن آقا را از مطلب مهمی با خبر می کرد. آقا سید عباس همانطور که انگشتش لای کتاب اسفار بود، از پله ها پایین رفت و در را باز کرد. رفتگر دست او را بوسید و گفت: سید علی اکبر از طریق کتاب فروشی صبا این یادداشت را فرستاده است، در ضمن این مأمور پلیس چهار ساعت است دم در خانه شما قدم می زند. اگر اعلامیه ای، کتابی چیزی دارید، آن ها را به من بدهید. ممکن است امروز ساواکی ها به منزل شما بیایند و سراغ سید علی اکبر را بگیرند. آقا سید عباس دستی به شانه رفتگر زد و گفت: تشکر می کنم. دو روز است خانه را پاکسازی کرده ایم و منتظر حمله مأموران رژیم هستیم. شما هم خیلی خودت را به ما نزدیک نکن تا برایت گرفتاری درست نشود. پیرمرد لبخندی زد و گفت: آقا عمر دست خداست. جان همه ما فدای آقا روح الله باد که دور

از وطن برای اسلام خون دل می خورد. پیرمرد آهسته چیزی گفت که چندان مفهوم نبود و جاروکشان از دم در خانه دور شد. آقا سید عباس اسفار را بست و نامه را گشود. خط سید علی اکبر پسرش را شناخت. آن را خواند، چنین نوشته بود:

پدر گرامی؛

با سلام، دوستان از مشهد تماس گرفتند و خبر دادند که آقای سید علی خامنه ای را به ایرانشهر تبعید کرده اند. تعداد دیگری از علمای مبارز هم در کرمان و سیستان و بلوچستان نفی بلد شده اند. دایی علوی پیشنهاد کرده است که به اتفاق به ایرانشهر برویم و با آقای خامنه ای و علمایی که در آن خطه تبعید شده اند دیداری داشته باشیم. مخفیگاه من مطمئن است و با لباس مبدل و نام مستعار مشغول سازماندهی امور هستم. اگر موافق با سفر به ایرانشهر هستید امشب به دایی علوی زنگ بزنید. ما پس فردا بعد از نماز صبح با ماشین یکی از دوستان حرکت می کنیم.

خدانگهدار

آقا سید عباس دوباره نامه را خواند و پس از قدری تأمل رو به قبله ایستاد و قرآن را باز کرد. با دیدن آیه شریفه ((وَالَّذینَ جاهَدوا فینا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا)) لبخندی زد و گفت: خدایا به تو توکل می کنیم و عازم این سفر می شویم. صدای زنگ بلند شد. همزمان با طنین زنگ، کسی با پا بر در آهنی خانه می کوفت. آقا سید عباس پنجره را باز کرد. حدسش درست بود. مأموران شهربانی و ساواک خانه را محاصره کرده بودند. با خونسردی فندک را روشن کرد و کاغذ را سوزاند و با آرامش از پله ها پایین رفت و در را گشود. معاون ساواک و چند مأمور دیگر با چشمان دریده و چهره های برافروخته به او خیره شدند. آقا سید عباس با تندی به آنان گفت: «بازهم سر و کلّه شما نااهلان پیدا شد. اگر نروید با همین کتاب مغزتان را متلاشی می کنم!»
معاون ساواک

نگاه به چهره سید کرد و گفت: آقا ما مأموریم و معذور! کاری هم به شما نداریم، پلیس به ما خبر داده است که امروز سید علی اکبر به خانه برگشته است، ما آمده ایم او را بگیریم و قصد مزاحمت برای شما نداریم.

آقا سید عباس استغفاری کرد و گفت: «از اینجا بروید. علی اکبر اینجا نیست؛ چرا مزاحم مطالعه من می شوید؟» معاون ساواک گفت: ما مأمور بازداشت سید علی اکبر هستیم و با اجازه شما وارد خانه می شویم. بعد بلافاصله مأموران وارد خانه شدند و همه جا را گشتند، ولی اثری از سید علی اکبر پیدا نکردند و دست خالی برگشتند.

صدای اذان ظهر بلند شد. آقا سید عباس به مسجد رفت. مسجد آکنده از جوانان دانشجو و مبارز بود. تعدادی از بازاریان از جمله مدیر کتاب فروشی صدا در صف اول نماز ایستاده بودند. بعد از نماز ظهر، آقا به منبر رفت و با خواندن چند آیه از قرآن رابطه صبر و استقامت و جهاد را بررسی کرد و گفت: اگر جهاد همراه با صبر و پایداری نباشد ثمری ندارد. باید در راه خدا قدم برداشت و با ایستادگی و پایمردی راه پیشرفت را هموار کرد. باطل مثل کف روی آب است و با تهاجم سپاه حق نابود می گردد.

دانشجویان از گفتار او یادداشت برمی داشتند و با علاقه به سخنان او گوش می دادند. در پایان سخنرانی یکی از دانشجویان دو سؤال درباره حرکت جوهری ملاصدرا و دیالکتیک از دیدگاه هگل پرسید. آقا سید عباس بازبانی رسا و علمی درباره هر دو پرسش توضیحاتی داد که برای عموم مردم نامفهوم بود، اما دانشجویان با اشتیاق گفته های او را نوشتند. چهره آنان نشان می داد که از گفتگوی علمی با این فیلسوف نسبتاً گمنام راضی می باشند.

آقا سید عباس حدود ساعت ۳:۳۰، یعنی نیم ساعت پیش از اذان صبح از خواب بیدار شد. همسرش چمدان سفر او را بسته بود. بعد از خواندن نماز شب به قرائت سوره هود مشغول شد. وقتی به آیه ((فَاستَقِم کَما أُمِرتَ)) رسید، آرامش عجیبی در خود احساس کرد. از جا بلند شد و نماز صبح را خواند و از خانواده اش خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. رفتگر پیر از دیدن آقا خوشحال شد و به او سلام کرد. آقا سید عباس دستی به شانه پیرمرد زد و به او گفت: دو هفته ای به سفر می روم. اگر کسی با من کار داشت به او بگو مطالبش را یادداشت کند و به خادم مسجد بدهد. پیرمرد با اعتماد به نفس گفت: در جریان سفرتان هستم. دو چهار راه پایین تر، آقای علوی اوّل کوچه توحید در ماشین خودش منتظر شماست. آقا سید عباس در دل به هوش و فراست پیرمرد آفرین گفت و با قدم های بلند طول خیابان را پیمود و خود را به آقای علوی رساند. آقای علوی برادر همسر آقا سید عباس از فضلای حوزه علمیه قم بود. طبعی لطیف و چهره ای خندان داشت و همسفر خوبی برای آقا سید عباس که اهل فلسفه و تفکر بود به شمار می آمد. آقا سید عباس نگاهی به اطراف انداخت و با احتیاط سوار ماشین شد. آقای علوی طبق معمول خیلی گرم و صمیمی با او خوش و بش کرد. ماشین در هوای سرد صبحگاهی خیابان های خلوت شهر را پشت سر گذاشت و با سرعت در کام جاده فرو رفت. آقای علوی در بین راه، اخبار جدید تحولات حوزه و دانشگاه را به اطلاع آقا سید عباس رساند و گفت: ساواک برای اخراج دکتر شریعتی از ایران فشارهای جدید وارد کرده و از استقبال دانشجویان از برنامه های حسینیه ارشاد به هراس افتاده است. آرام، آرام هوا روشن شد و خورشید از پشت کوه لبخند زد، دشت در زیر اشعه خورشید زیبایی خاصی داشت. چند پرنده

مهاجر روی سیم های برق از بالا جاده را زیر نظر داشتند. زمین تشنه باران بود، اما ابرها جسته و گریخته در آسمان پیدا می شدند و بدون بارش حتی یک قطره باران سوار بر گُرده باد می شدند و به طرف شرق می رفتند. به پمپ بنزین رسیدند. سید علی اکبر و طلبه دیگری در بنز قدیمی سیاه رنگی در کنار جاده ایستاده بودند. بلافاصله ماشین ها را عوض کردند. آقای سید عباس و آقای علوی و سید علی اکبر با بنز از منطقه دور شدند. سید علی اکبر با کت و شلوار اتو زده و پیراهن سفید قیافه جالبی پیدا کرده بود. با مهارت رانندگی می کرد و اخبار گروه های مبارز را برای پدرش و دایی علوی تعریف می نمود. سید علی اکبر دلی سرشار از معرفت و سری پرشور داشت. با سید علی اندرزگو رابطه برقرار کرده بود. گاهی می گفت: برای حاکمیت اسلام و آزادی ایران به نظر می رسد باید مانع اصلی، یعنی شاه را از میان برداشت. حتی یک بار به یکی از طلاب مبارز گفته بود: اگر یک اسلحه به من بدهید، خودم شاه را سر به نیست می کنم! در مدرسه حجتیه قم محبوب دل ها بود. وقتی پدرش به زندان می افتاد صبورانه بار خانه را بر دوش می کشید و از مبارزه هم غفلت نمی کرد. از قزوین تا ایرانشهر راه دور و درازی در پیش بود. آقای علوی برای آنکه آقا سید عباس خسته نشود، با خوش طبعی در بین راه لطیفه می گفت و همه با هم می خندیدند. نزدیک ظهر به اراک رسیدند. آقا سید عباس گفت: بهتر است نماز را در مسجد آقای حسینی از دوستان دوره طلبگی بخوانیم و از اوضاع و احوال نهضت در اراک با خبر شویم. آقای حسینی هم مثل آقا سید عباس طرفدار آیت الله خمینی بود، رژیم وقتی در حوادث سال ۴۲ آیت الله خمینی را بازداشت کرد، هر دو نفر تلگراف زدند و مرجعیت آقا را تأیید کردند و آزادی بدون قید و شرط اور ا خواستار شدند. سید علی اکبر در چند

قدمی مسجد، ماشین را متوقف کرد. هر سه پیاده شدند. مردم در مسجد جمع شده بودند، ولی از آقای حسینی خبری نبود. تا چشم نمازگزاران به چهره آقای سید عباس افتاد، با صدای بلند صلوات فرستادند. جوان بلند قدی از جا بلند شد و گفت: آقای حسینی به قم رفته اند، از حاج آقا تقاضا می کنیم تشریف بیاورند و نماز ظهر و عصر را اقامه فرمایند! آقا سید عباس تأملی کرد. وقتی مردم دوباره صلوات فرستادند، وارد محراب شد و نماز ظهر و عصر را اقامه کرد، با اشاره او آقای علوی بعد از نماز به منبر رفت و درباره حقوق متقابل مردم و حکومت از دیدگاه نهج البلاغه سخن گفت. مردم از لحن محکم و متین آقای علوی خوششان آمده بود و با جان و دل به سخنان او گوش می دادند. وقتی آقای علوی گفت: در حکومت اسلامی اختناق نیست، آزادی بیان، آزادی اندیشه و آزادی قلم تضمین می شود؛ همان جوان بلند قد با صدای بلند گفت: احسنت! احسنت! خادم مسجد که پیر مردی اخمو و عصبانی بود، چپ چپ به آقای علوی و جوان بلند قد نگاه می کرد، ولی مجلس آنچنان گرم بود که کسی به او وقعی نگذاشت. وقتی آقای علوی از منبر پایین آمد، جوانان دور ایشان حلقه زدند و از او به خاطر سخنرانی پرمغزی که کرده بود، تشکر کردند. در این میان، مرد میانسالی که بی شباهت به ساواکی ها نبود و سر وضع متفاوتی با دیگران داشت؛ خود را به آقا سید عباس نزدیک کرد و به او گفت: این آقا کیست؟ آقا سید عباس بدون اینکه سرش را بلند کند، همانطور که ذکر می گفت؛ تأملی کرد و جواب داد: چه کار به اسم ایشان دارید! مرد میانسال گفت: آخر ایشان مسائل سیاسی را با مسائل دینی مخلوط کردند و باعث آلودگی ذهن این جوانان معصوم شدند. امثال این آقا باعث می شوند

که بچه های مردم تحریک شوند و به زندان بیفتند. آقا سید عباس سرش را بلند کرد

و نگاه تندی به چهره مرد انداخت و گفت: آقای محترم! دین از سیاست جدا نیست. نهج البلاغه، هم کتاب دیانت است و هم کتاب سیاست. همانطور که شما گفتید، بچه های مردم و این جوانان، بی گناه هستند و کسانی که این افراد را به جرم فهم دین و بیان مسائل اجتماعی به زندان می اندازند؛ گناهکارند و باید مورد مؤاخذه قرار گیرند. آقا، عیب در مأموران رژیم است نه در مردم! مرد میانسال که از لحن قاطع آقا سید عباس جا خورده بود و از جمع شدن مردم به دور ایشان احساس ناامنی می کرد، بدون آنکه حرفی بزند، از مسجد خارج شد. سید علی اکبر که اوضاع را زیر نظر داشت مقداری اعلامیه به جوان بلند قد داد و به او گفت: ما که رفتیم، آن ها را بین نمازگزاران توزیع کن. آنگاه اشاره ای به آقای علوی کرد و چند لحظه بعد هر سه با مشایعت نمازگزاران مسجد را ترک کردند و به سفر خود ادامه دادند. در میانه راه آقای علوی به همراهان گفت: اگر شما پول ناهار و شام مرا در این سفر پرداخت کنید، من هم حاضرم متقابلاً عکس شاه را از روی دیوار رستوران ها و ناهارخوری هایی که در آن ها غذا می خوریم، پایین بیاورم!. سید علی اکبر که از ماجراجویی دایی علوی خوشش آمده بود گفت: پیشنهاد خوبی است. اما اگر به دردسر افتادیم شما مسئول هستید. دایی علوی لبخندی زد و گفت: نگران نباشید. کاری می کنم که مدیران رستوران ها خودشان عکس ها را پایین بیاورند و آب از آب هم تکان نخورد. سید علی اکبر بنز را مقابل ناهار خوری شمس متوقف کرد. هر سه نفر پیاده شدند. مسافران دسته دسته وارد سالن غذاخوری می شدند. سید علی اکبر غذا سفارش داد. آقای علوی به میز مدیر رستوران نزدیک شد و با او احوال پرسی کرد و صورت مرد را بوسید. مدیر رستوران از برخورد گرم آقای علوی خوشش آمد. آقای علوی با زبردستی دل مرد را

به دست آورد و به او گفت: حیف نیست به جای عکس حضرت علی بن ابیطالب عکس شاه و فرح را بالای سرت بزنی؟! من خواهش می کنم این ها را دربیاور تا ما با خیال راحت چند لقمه غذا بخوریم. مدیر رستوران سرفه ای کرد و با کمی لکنت زبان گفت: آقا! به دستور ژاندارمری ما این عکس ها را روی دیوار زده ایم. اگر مأموران بفهمند که عکس ها را پایین کشیده ایم؛ در ناهارخوری ما را می بندند و ما را جایی می فرستند که عرب نی انداخت! آقای علوی گفت: پس کار دیگری بکنید، در همین نیم ساعتی که ما مهمان شما هستیم ولو به بهانه نظافت و گردگیری عکس ها هم که شده است؛ آن ها را پایین بیاورید. مدیر رستوران نگاهی به چهره آقای سید عباس افکند، از برق نگاه او فهمید که باید عکس ها را پایین بیاورد. بی درنگ روی صندلی رفت و قاب عکس شاه و فرح را پایین آورد و با احتیاط نگاهی به اطرافیان کرد، وقتی دید کسی متوجه او نیست لبخندی زد و آن ها را زیر میز گذاشت. آقا سید عباس و سید علی اکبر با هم خندیدند و با خیال راحت ناهار خوردند. سید علی اکبر حساب رستوران را پرداخت و در حالی که به ابتکار دایی علوی آفرین می گفت، بنز قدیمی و براق را به حرکت در آورد و به سمت کویر حرکت کرد. پاییز کویر خشک و فرساینده بود. هوای گرم اواخر مهرماه دل را می آزرد. باد گرم شن ها را مشت مشت به شیشه های ماشین می کوبید؛ اما آقای علوی همچنان لطیفه می گفت و از رنج سفر همراهان می کاست. وقتی که به شهر بم رسیدند آقا سید عباس به پسرش گفت: خوب است با قزوین تماس تلفنی بگیرید و خبر سلامت ما را به خانواده بدهید. سید علی اکبر در حوالی مخابرات بم، از خودرو پیاده شد و داخل ساختمان مخابرات رفت و با قزوین تماس گرفت. در و دیوار ساختمان مخابرات بم پر از عکس شاه و شهبانو و ولیعهد بود. سید

علی اکبر که از خانواده پهلوی متنفر بود از دیـدن آن همه عکس بر دیوارها تعجب کرد، علت را از کارمنـد مخابرات پرسـید. کارمند آهسـته به او گفت: قرار است اشـرف پهلوی به اینجا بیاید!. به ما گفته اند ساختمان را چراغانی کنیم و تصاویر خانواده شاه را به در و دیوار بچسـبانیم. سـید علی اکبر از مخابرات خارج شد. وقتی چشـمش به دایی علوی افتاد به او گفت: شـما فقط می توانیـد عکس های شاه را از دیوار رسـتوران ها پایین بکشـید، اگر قدرت دارید، عکس های شاه را از در و دیوار مخابرات پـایین بیاوریـد! آقـای علوی نگاهی به چهره متبسّم آقا سـید عباس افکنـد و گفت: برای من مخابرات و رسـتوران فرقی نـدارد. هرکجا عکس شاه را ببینم پایین می آورم. چند لحظه بعد آقای علوی وارد ساختمان مخابرات گردید و مشغول به کار شد. آقا سیـد عباس و سـید علی اکبر در کنار خودرو منتظر ماندند، ولی خبری از بازگشت آقای علوی نشد. حدود ده دقیقه بعد پلیس کوتاه قدی به آنان نزدیک شد و گفت: این سـیدی که به اداره مخابرات رفته است از همراهان شماست؟ آقا سید عباس فهمید که آقای علوی دسـته گل آب داده است! کمی تأمل کرد و گفت: بله، ایشان از همراهان ماست. پلیس کوتاه قد اسلحه کمری اش را جابه جا کرد و با اشاره ای به ماشین پلیس گفت: ایشان را بازداشت کرده ایم! لطفا همراه ما به شهربانی بیایید. چاره ای جز همراهی نبود. پلیس در عقب ماشـین را بـاز کرد و روی صـندلی کنار دست آقا سـید عباس نشـست و با خونسـردی گفت: پشت سـر ماشـین پلیس حرکت کنیـد! سید علی اکـبر نگـاهی در آینه انـداخت و صـورت پـف کرده و گوشت آلود پلیس را وارانداز کرد و با احتیاط پرسید: حادثه ای اتفاق افتاده است؟ پلیس گفت: در شهربانی همه چیز روشن خواهد شد!

چراغ گردان خودروی پلیس شروع به چرخیدن کرد و صدای آژیر آن هرچند لحظه

سکوت را می شکست. مردم در اطراف خیابان های شهر از دیدن آن صحنه متعجب و کنجکاو شده بودند. چند جوان بمی با دوچرخه ماشین ها را تعقیب می کردند. سید علی اکبر نگران اعلامیه هایی بود که در زیر کف پوش خودرو جاسازی شده بودند. در این اعلامیه های دست نویس، پیام های آیت الله العظمی خمینی خطاب به ملت ایران و علمای بلاد درج شده بود. شرایط، خطرناک جلوه می کرد. سید علی اکبر با نام مستعار و لباس مبدل و کارت شناسایی جعلی به این سفر آمده بود. اگر پلیس اعلامیه ها را می دید و به ماهیت و نام و نشان او پی می برد، تشکیلات مبارزان مسلمان در قم و قزوین و تهران ضربه اساسی می خورد. آقا سید عباس متوجه خطر بود و آرام و مطمئن ذکر می گفت و در دل از خدا استعانت می کرد. وقتی ماشین پلیس در برابر شهربانی بم ایستاد، سید علی اکبر بنز را متوقف کرد. پلیس در برابر شهربانی بم ایستاد، سید علی اکبر با مهارت طوری ماشین را پارک کرد که در سمت شاگرد، به دیوار بچسبد. اعلامیه ها در همان سمت جاسازی شده بودند. لحظه ها به کندی می گذشت. آقای علوی همراه دو افسر وارد شهربانی شدند. آقا سید عباس و سید علی اکبر هم پشت سر آن ها راه افتادند. هر سه نفر کنار حوض شهربانی ایستادند. سید علی اکبر به پدر و دایی اش گفت: حواستان جمع باشد، من نسبتی با شما ندارم! یک راننده هستم و ده هزار تومان از شما گرفته ام تا دربستی شما را به ایرانشهر برسانم، شما هم قصد دارید فرزندتان را که در آنجا سرباز است، ملاقات کنید. دایی علوی لبخندی زد و گفت: پلیس هم مطمئن شده است که ما مسافریم و قصد خاصی نداریم. جوانان موتور سوار و دوچرخه سوار بمی بلافاصله خود را به معتمدان و روحانیان شهر رساندند. و ماجرای بازداشت یک جوان و دو عالم را به آنان اطلاع

دادند. افسر نگهبان دستور داد، یکی از افراد پلیس ماشین را تفتیش کند. همان پلیس کوتاه قد همراه سید علی اکبر به طرف ماشین حرکت کردند. سید علی اکبر با چهره ای معصوم و رفتاری طبیعی صندوق عقب ماشین را باز کرد. یک قرآن، یک جانماز و کلمن کوچکی پر از آب پرتقال در آن بود. پلیس نگاهی به قرآن و جانماز کرد و گفت: چیز مهمی که همراهتان نیست! بعد بدون آنکه اجازه بگیرد، لیوان را پر از آب پرتقال کرد و یک نفس آن را سر کشید و با خنده گفت: خیلی خنک بود! سید علی اکبر گفت: نوش جان! باز هم میل دارید؟ پلیس بدون آنکه واکنشی نشان بدهد، در جلو ماشین را باز کرد. قلب سید علی اکبر فروریخت. پلیس نگاهی به زیر صندلی ها انداخت اما چیزی پیدا نکرد، سید علی اکبر نفس راحتی کشید و در ماشین را بست و همراه پلیس وارد ساختمان شهربانی شد. افسر نگهبان شروع به سین جیم مسافران مشکوک کرد. دو جوان که گویا با هم زد و خورد کرده بودند، به دستور پلیس مشغول خالی کردن آب حوض شهربانی بودند و هر چند دقیقه یک بار دست از کار می کشیدند و به پرسش و پاسخ افسر نگهبان با دو مرد روحانی گوش می کردند، اما بلافاصله با تذکر پلیس مواجه می شدند و به خالی کردن آب حوض با نفرت ادامه می دادند. عرق از سر و صورت دو جوان می ریخت و با خونی که روی لباس و بدن آن ها خشک شده بود مخلوط می شد و صحنه دلخراشی را به وجود می آورد. آقا سید عباس از دیدن آن وضعیت دچار رقّت شد و به افسر نگهبان گفت: بهتر است ساعتی به این بندگان خدا استراحت بدهید، خیلی خسته شده اند. افسر نگهبان گفت: اینها وحشی هستند نه بنده خدا! مثل سگ و گربه همدیگر را لت وپار می کنند. افسر نگهبان همانطور که به حرف زدن مشغول بود احساس کرد که نگاه آقا سید عباس سنگین تر از آن است که بتواند

آن را تحمل کند؛ لذا اشاره ای به پلیس کرد و جوانان سطل ها را کنار گذاشتند و روی زمین دراز کشیدند. سین جیم تمام شد. دو نفر از اهالی بم وارد حیاط شهربانی شدند و با گرمی با افسر نگهبان احوال پرسی کردند. یکی از آن ها به افسر نگهبان گفت: با این که ما این سادات را نمی شناسیم، ولی فکر می کنیم آن ها مهمان مردم بم هستند و به اندازه کافی سند معتبر هم آورده ایم. اگر کاری با آن ها داشتید، صبح فردا آن ها را به شما تحویل می دهیم! افسر نگهبان مکثی کرد و گفت: این آقایان مشکوک هستند، ولی دلیل چندانی برای بازداشتشان نداریم. ایشان مجاز هستند امشب را با شما بگذرانند تا ما از کرمان کسب تکلیف کنیم. آقا سید عباس و همراهان به اتفاق دوستان جدید از شهربانی بیرون رفتند. میزبان یکی از دبیران متدین آموزش و پرورش بم بود که جلسات مذهبی مساجد شهر را اداره می کرد. او شاگردان زیادی تربیت کرده بود. کتابخانه بزرگش نشان می داد که در زمینه های سیاسی و اجتماعی و دینی مطالعات زیادی دارد. با صراحت از اندیشه ها و عقاید آیت الله خمینی دفاع می کرد و معتقد بود که دیر یا زود در ایران حکومت اسلامی تأسیس می گردد. بازاریان و علما و روشنفکران به خانه ایشان رفت و آمد داشتند. آن شب حدود بیست نفر به دیدن آقا سید عباس و همراهان به منزل ایشان آمدند. حرف هایی که بین آقا سید عباس و بازدید کنندگان بمی رد و بدل شد، نشانگر بیداری مردم و التهاب سیاسی در آن خطّه بود. وقتی بمی ها شنیدند که آقا سید عباس و همراهان عازم دیدار علمای تبعیدی، بالاخص آقای خامنه ای هستند، بیشتر به آنان احترام گذاشتند. یکی از روحانیون ساکن بم خطاب به آقا سید عباس گفت: من خاطره ای از سفر حج دارم و می خواهم آن را برای شما تعریف کنم، الآن خسته اید و فردا هم عازم سفر می باشید؛

ولی بایـد قول بدهیـد، هنگـام برگشت از ایرانشـهر یـک شب مهمان من باشـید تا با آسودگی خاطر، من آنچه را که در مـدینه دیده ام برای شـما تعریف کنم. حتماً دچار شـگفتی می شوید. آقا سـید عباس قبول کرد. روز بعد به توصـیه میزبان یک بشکه بنزین همراه خود بردند و به سـمت سیسـتان و بلوچسـتان راه افتادند. گرمای کویر طاقت فرسا بود. گاه گاهی چند شتر خسته و تشـنه در بیابان می دویدنـد. صـحرای بی آب و علف ولم یزرع چهره ای ناخوشاینـد داشت. باد شن ها و خارهای خشک را با سرعت جابه جا می کرد، آسـفالت جاده فرسوده بود و هرچنـد دقیقه یک بار ماشـین در اثر برخورد با دست انـدازی تکان می خورد. اما همچنان آقای علوی، لطیفه می گفت و گاهی با صدای خوش می خواند:

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن

شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی؟

هرچنـد، روز کویر خشن بود، اما شب آن چهره ای درخشان و عارفانه داشت. سـتارگان درشت تر از حـد متعارف بودنـد و به جای بادهای سوزان، نسـیم نسـبتاً ملایمی عرق مسافران کویر ندیده را خشک می کرد. کویر در شب مهربان و مهمان نواز بود و خسـتگان راه را بـا محبّت در آغوش می کشـید و به آنـان لبخنـد می زد. آقـای علوی در شب کویر بیشتر از دیگران به وجد آمده بود و پشت سر هم غزل های دیوان شمس و حافظ را می خواند. تحسین های پی درپی آقا سید عباس بیشتر او را به غزل خوانی ترغیب می کرد. یک بار سـید علی اکبر خطر راهزن ها و قاچاقچی ها را در شب یادآور شـد، آقای علوی تأملی کرد و بعد از قدری سکوت گفت به قول حافظ:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین

هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها!

در اواخر شب آقا سید عباس خوابید، ولی آقای علوی بیدار ماند؛ اما آن شادی و شیرین زبانی ساعات گذشته را نداشت و حسابی به فکر فرو رفته بود. سید علی اکبر به او گفت: دایی اتفاقی افتاده است، خیلی غمگین به نظر می رسی؟ آقای علوی آهی کشید و گفت: دایی جان! انسان مثل دریاست، گاهی طوفانی است و گاهی آرام. گاهی آفتاب ساحلش سوزان و گاهی هم شب مهتابی آن رؤیایی و آسمانی است. من ناراحتم، وقتی صحنه هایی از زندگی مردم کویر را به یاد می آورم، درد می کشم. همین امروز بعد از ظهر صدها هموطن را با هم دیدیم که درکپرها و در کنار گاوها و گوسفندها، در این بیابان های بی آب و علف زندگی می کردند. نه آبی برای خوردن داشتند نه مدرسه ای برای درس خواندن فرزندانشان وجود داشت. در کشوری که دولت آن روزی شش میلیون بشکه نفت می فروشد؛ این همه فقر و بدبختی معنا ندارد. امریکا باید مطمئن باشد که این معادله پایدار نمی ماند و عاقبت مردم قیام خواهند کرد.

سرانجام بنز فرسوده به ایرانشهر رسید و موج شادمانی در چهره سرنشینان آن درخشید. هوای ایرانشهر هم گرم بود. آقای خامنه ای از دیدن آقا سیّد عباس قزوینی و همراهان خیلی خوشحال شد. از مدت ها پیش او را می شناخت و می دانست که در فلسفه اسلامی مطالعات عمیقی دارد و از شاگردان علامه طباطبایی است. خیلی گرم و صمیمی با ایشان احوال پرسی کرد و پیرامون ضرورت بیداری مسلمانان و پیروی مردم ایران از رهنمودهای حضرت آیت الله العظمی خمینی سخن گفت و یادآور شد: وعده خدا تخلف ناپذیر است و پیروزی از آن مسلمانان مجاهدی است که برای رضای

خدا حرکت می کنند و می گویند خدا پروردگار ماست و در این راه استقامت می کنند و حزن و اندوهی به خود راه نمی دهند. ما امروز نیازمند ایجاد ارتباط با مردم، به ویژه جوانان و دانشگاهیان هستیم و همه باید این سخن اقبال لاهوری را به یاد داشته باشیم که فرمودند:

می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند

دیده ام از روزن دیوار زندان شما

به فضل خداوند، دیوار زندان استبداد در ایران شکسته می شود و حکومت حق به جای باطل می نشیند. لابد شما در این سفر وضع مردم سیستان و بلوچستان را ملاحظه کرده اید و از نزدیک دیده اید که بیشتر مردم امکانات درمانی ندارند. آب سالم برای خوردن پیدا نمی شود. هر سال تعدادی از روستاییان در اثر نیش مار، مظلومانه می میرند و کسی نیست که به داد آنان برسد. بی سوادی غوغا می کند. نظام استبدادی اجازه رشد فکری به مردم نمی دهد و جوانان برای لقمه ای نان به آن سوی مرز می روند. آیا علمای دین و مردم نباید در برابر این بیدادگری ها اعتراض کنند، به فضل خداوند صبح نزدیک است و روزگار دگرگون خواهد شد. آنگاه با آقا سید عباس خلوت کرد و دو نفری پیرامون دیدگاه های حاج آقا روح الله و آینده کشور با هم سخن گفتند. سید علی اکبر که سرشار از معرفت و عاطفه دینی و سیاسی بود از آن دیدار بسیار لذت برد. تعدادی از بازاریان و طلاب و دانشجویان هم از تهران و اصفهان و مشهد به دیدار آقای خامنه ای آمده بودند و شهربانی ایرانشهر حسابی دچار دردسر شده بود و نمی دانست در برابر این همه مهرورزی مردم نسبت به آن عالم تبعیدی چه واکنشی نشان بدهد. آقا سیّد عباس و همراهان دو روز بعد از آقای خامنه ای خداحافظی کردند

و ایرانشهر را به مقصد بم ترک گفتند. آنان به قول خود عمل کردند و در بم به منزل همان روحانی رفتند. روحانی بمی خیلی خوش اخلاق و با فضیلت بود.

شمرده و آرام سخن می گفت. عده ای از مبارزان مذهبی بم در آنجا جمع شده بودند. پس از صرف شما، میزبان شروع به ذکر خاطره خود کرد و گفت: «سال پیش همراه تعدادی از هم ولایتی ها رهسپار مکه معظمه شدم، سفری شگفت انگیز و سازنده بود. یک روز صبح راهی خانه خدا شدم. دیدم مرد عربی در بین جمع ایستاده است و سخنرانی می کند. به جلو رفتم، متوجه شدم که حرف های نامربوط نسبت به شیعیان و ائمه اطهار علیهم السلام می زند و می گوید: ابوطالب پدر امام علی در دوران جاهلیت مشرک و بت پرست بوده است. از شنیدن آن حرف های نادرست به شدت عصبانی شدم. با عربی فصیح به او اعتراض کردم و دلایلی آوردم که حضرت ابوطالب پیش از بعثت دین حنیف داشته و موحد بوده است؛ اما شیخ عرب زیر بار نرفت. باز هم اصرار کردم و از منابع شیعه و سنی دلایلی آوردم، ولی مؤثر واقع نشد. از فرط عصبانیت با شیخ گلاویز شدم! شرطه دخالت کرد و مرا به سمت دیگری برد. از ته دل فریاد می کشیدم و در میان گریه می گفتم: ابوطالب مشرک نبوده است! ابوطالب دین حنیف داشته است! شرطه از سرسختی من متعجب شد و نمی دانست چرا من درباره شخصیت ابوطالب آن همه تعصب نشان می دهم. از خود بی خود شده بودم و های های گریه می کردم. سرانجام شیخ عرب از آن منطقه رفت و من هم به زیارت بیت الله الحرام رفتم و خسته و کوفته به محل سکونت خود بازگشتم. هنوز هم دلم می سوخت و از اهانتی که در جوار خانه خدا به ائمه اطهار و به حضرت ابوطالب عموی پیغمبر شده بود رنج می بردم. اهانت آن مرد عرب به ابوطالب قلب مرا سوزاند.

بـا دل شکسـته از مکه به مـدینه مراجعت کردم. روزهـا به حرم رسول خـدا صـلی الله علیه و آله می رفتم و به نیـایش خـدا می پرداختم و هرگاه به یاد یاوه های آن مرد نسبت به حضرت ابوطالب می افتادم از خدا می خواستم تا راهی را پیش پای من قرار دهد. سـرانجام یک شب، پیش از اذان صـبح به مسـجد النبی رفتم. جمعیت زیادی ایستادند و آرام آرام پشت سر امام جماعت مسجد النبی صف کشیدند. نماز صبح اقامه شد. نزدیک ستونی ایستاده بودم. ناگهان دیدم، سید عربی از جا بلند شد و با بیانی شیوا درباره موحد بودن ابوطالب سـخنرانی کرد.همه مردم بعدازنماز نشسته بودند وبا تمام وجود به سخنان او گوش می دادند. آنچنان شـیرین و جذاب سـخن می گفت که هر شنونده ای را تحت تأثیر قرار می داد. خیلی شگفت زده شدم و با خود گفتم: خدایا! آن شـیخ عرب چند روز پیش چه می گفت و این سـید امروزی چه می گوید؟! چقدر با اسـتدلال و قوی حرف می زد. وقتی سخنرانی سید به انتها رسید، چند جمله روضه خواند و سخنان گرم و پرمغز خود را به پایان رساند. تا خواستم خودم را به وی برسانم تا از وی تشکر کنم، ناگهان در بین مردم ناپدید شد و حیرت من دوچندان گردید. با کسـی چیزی نگفتم و بعد از زیـارت و نیـایش به محـل اسـتقرار کـاروان برگشـتم. در طول روز حلاـوت گفتـار سـید عرب را به یاد می آوردم و از قـدرت اسـتدلال و زیبایی کلام او که بوی نهج البلاغه می داد، به خود می بالیدم. سحرگاه روز بعد دوباره به سوی مسجد النبی به راه افتادم. نماز صـبح را اقامه کردم و نزدیک همان ستون، با فاصله کمتری ایستادم و تصمیم گرفتم اگر سید آمد و سخنرانی کرد به محض آنکه سـخنانش تمـام شـد، خودم را به سوی او برسـانم و عبـایش را بگیرم و با او گفتگو کنم! به اطراف سـتون نگاه کردم. دیدم خبری از سید نیست؛ ولی مردم در همان جا نشسته اند و گویا در انتظار آمدن او

به سر می برند. ناگهان از کنار ستون سید برخاست و با همان قامت رشید و چهره روشن در برابر مردم ایستاد و سخنان گرم و دل نوازی به زبان آورد. مردم در جای خود نشسته بودند و به سخنان سرتاپا معرفت او گوش می دادند. از اینکه در دو سه قدمی سید نشسته بودم از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. با خودم حساب کردم، پس از پایان سخنرانی ایشان، بلافاصله می توانم عبای او را بگیرم و از نزدیک با او آشنا شوم، و دستش را ببوسم. سید با اطمینان و محکم سخن می گفت، شیعه و سنی، سیاه و سفید، آفریقایی و آسیایی؛ همه و همه محو سخنان نافذ و جذاب او بودند. سرانجام سخنرانی او تمام شد. از جا بلند شدم و با سرعت به طرف او رفتم. دستم را دراز کردم تا عبایش را بگیرم، اما در همان آن سید از برابرم ناپدید شد و از شدت حیرت و شگفتی نمی دانستم چه کار کنم. چشمان خسته ام را به هر سو چرخاندم و در بین جمعیت به این طرف و آن طرف رفتم، اما اثری از او پیدا نکردم. شب که فرا رسید، کاروانیان و همسفران را جمع کردم و جریان را برای آنان تعریف کردم.

شور و شوق زیادی در دل آنان برای شرکت در جلسه سخنرانی سید ایجاد شد. آن شب اغلب همسفران پیش از اذان صبح با من به سمت مسجد النبی راه افتادند. همه در آرزوی دیدن سیمای صمیمی سید و شنیدن سخنان پرجاذبه او بودند. نماز صبح اقامه شد. من کنار ستون درست همان جا که ایشان سخنرانی می کرد نشستم و تصمیم گرفتم تا پیدا شد، گوشه عبایش را بگیرم، و به مجرد پایان یافتن سخنانش با او حرف بزنم. مثل روزهای گذشته نمازگزاران در همان محل جمع شده بودند. از همه نژادها و زبان ها در آنجا دیده می شد؛ هم کاروانی های من هم با چشمان مشتاق برای استماع سخنرانی سید لحظه شماری می کردند. ناگهان از کنار ستون سید پدیدار شد و

آرام و مطمئن کنار ستون ایستاد. فرصت را غنیمت شمردم و با احتیاط گوشه عبای او را محکم در مشتم گرفتم و کنار پای او روی زمین نشستم. سید آیاتی از قرآن مجید خواند و گفت: مردم! مهم ترین یادگاری که از انبیای الهی در زمین باقی مانده است همین قرآن مجید است. قرآن کتاب خداست و میزان مسلمانی پادشاهان و رهبران جهان اسلام از روی عمل به آیات قرآن مشخص می شود. اگر پادشاهان و رهبران کشورهای اسلامی ادعای مسلمانی کنند و خود را مسلمان جلوه دهند، ولی عمل آنان برخلاف نص قرآن باشد؛ قابل اعتماد نیستند و کسی حق ندارد از فرمان آنان پیروی کند. سید بازهم سخن گفت و مثل روزهای گذشته در پایان سخنرانی چند جمله ای مرثیه خواند و سخنانش را تمام کرد. همانطور که گوشه عبایش را محکم گرفته بودم، از جا بلند شدم تا با وی سخن بگویم، اما ناگهان سید غیب شد! هر چه کوشیدم اثری از او نیافتم. از همشهریانم پرسیدم، آیا شما هم متوجه سخنانی که ایشان به زبان عربی می گفتند، شدید؟ همشهریان یکصدا گفتند: ما همه سخنرانی ایشان را فهمیدیم. ایشان به زبان عربی سخنرانی نکردند، بلکه به فارسی روان سخن گفتند! قلبم فرو ریخت. به ترک زبان ها گفتم: آیا شما سخنان عربی سید را شنیدید؟ آن ها هم پاسخ دادند: سید به زبان ترکی سخن می گفت و ما همه حرف های او را شنیده ایم! به اردو زبان هایی که در آن جا نشسته بودند، گفتم: شما سخنان سید را به چه زبانی شنیدید؟ آن ها هم یکصدا گفتند: سید به زبان اردو و خیلی شیرین و رسا سخنرانی کردند و همه مطالب او را شنیده ایم و لذت برده ایم!. بعد از چند دقیقه متوجه شدم که هرکس در آن جا نشسته بود، سخنرانی سید را به زبان خودش شنیده است! وقتی سخنان روحانی بمی به این جا رسید، قطره های اشک از گونه هایش به روی

محاسنش روان شد و گفت: بعضی از مردمی که در این جا هستند و این رویداد را درک کرده اند، آماده اند خودشان چگونگی ماجرا را توضیح دهند. آقای سید عباس از جا بلند شد و پیشانی روحانی را بوسید و گفت: آن شخصیت بزرگ و آن سید خوش بیان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است که بر اساس حکمت و مصلحت گاهی فرصت دیدار به بندگان صالح خدا می دهد.

سید علی اکبر و آقای علوی همچنان مات و متحیر به چهره روحانی نگاه می کردند و گفته های شگفت انگیز او را مو به مو به خاطر می سپردند. صبح روز بعد بنز کهنه، بم را به مقصد قزوین ترک کرد و سرنشینان آن باقیمانده اعلامیه ها را در بین راه توزیع کردند.

***

ص: ۲۶

نظری یا سخنی

من ازاندیشه باطل به عذاب آمده ام

بردرت درطلب فکر صواب آمده ام

تا دهی جام شرابی به من از کوثر مهر

خسته و تشنه لب از عمق سراب آمده ام

تا که هشیاری کاذب نکند خام مرا

مثل مجنون شده ام، مستِ خراب آماده ام

جرعه ای ریز به کام دلم از باده عشق

که به میخانه برای می ناب آمده ام

پرده بر گیر که آن طلعت زیبا نگرم

چون به فریاد از این سترو حجاب آمده ام

به در خانه سر سلسله عترت دوست

تا کنم فهم من اسرار کتاب آمده ام

جانم آمد به لب از وحشت این بحر مهیب

سوی ساحل ز ره حُسن مآب آمده ام

بشتاب ای مه مستور بر این خانه بتاب

که ز تاریکی شب در تب و تاب آمده ام

نجم ثاقب بدرخش از افق مشرق عشق

که به امید تماشای شهاب آمده ام

عطشم را بنشان با نظری یا سخنی

من به دیدار تو با چشم پرآب آمده ام

تقدیم به آیت الله سید عباس ابوترابی و فرزند آزاده اش

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی

۹/۳/۷۹

ص: ۲۷

نم نم باران

آسمانا، ماه رخشان می رسد

کوکب سبز دُرافشان می رسد

ای عطشناک ای کویر تشنه لب

با نسیم آهنگ باران می رسد

ای خزان این گونه بر دل ها نتاز

فصل رنگین بهاران می رسد

صولت خار مغیلان رفتنی است

دولت گل ناز نازان می رسد

سر و سبز آل یاسین در بهار

خرم و شاد و خرامان می رسد

نم نم باران نوشین امید

تا بشوید رنگ حرمان می رسد

می پرد غم، می رود افسردگی

شادی و شور فراوان می رسد

لاله خوشرنگ آل مصطفی

شعله آسا سوی بستان می رسد

مرغ خوش آهنگ بزم اولیا

با ترنّم در گلستان می رسد

ای شب افسرده بیش از این مپای

پرتو خورشید تابان می رسد

تا شود آهنگ هستی دلپذیر

بلبل شاد خوش الحان می رسد

پرتوی از طلعت خورشید عشق

در پگاهِ شب ستیزان می رسد

ص: ۲۸

تا نگردد گم در این ره کاروان

جلوه ماه درخشان می رسد

روزگاران خزف طی می شود

نوبت لعل بدخشان می رسد

زورقی بهر نجات مردمان

از گزند موج طوفان می رسد

تا نماند شک و شبهه در دلی

بر روان ها نور برهان می رسد

نور می بارد از اوج آسمان

مهربانان، نور باران می رسد

گوهرِ لاتخلف المیعادِ دوست

بر سر بازار پیمان می رسد

دیده یعقوب بینا می شود

یوسف رفته به کنعان می رسد

آن مسیحا دم که جان زندگی است

تا دمد در جسم ما جان می رسد

دست موسی با سپیدی قمر

تا کند حق را نمایان می رسد

بت شکن مردی، خلیلی با تبر

تا کند بتخانه ویران می رسد

کوکبی از کهکشان مصطفی

تا برد شب را به پایان می رسد

در کف او ذوالفقاری چون علی

با لوای حق به میدان می رسد

ص: ۲۹

عزم موسی، علم عیسی، صبر نوح

حکمت جاوید لقمان می رسد

حق و باطل تا شود از هم جدا

بیرق حق، برق فرقان می رسد

از کلامش بوی عطر همدلی

بر مشام اهل ایمان می رسد

درد انسان را طبیبی چاره ساز

تا کند یکباره درمان می رسد

مژده ای زندانیان، مردی زراه

تا گشاید قفل زندان می رسد

در زمان قحطی لعل سخا

گوهری از بحر انسان می رسد

سلطه اهریمنی پاینده نیست

دولت جاوید نیکان می رسد

جمعه هنگام نیایش کردن است

جمعه جان در بزم جانان می رسد

عطر نرگس جمعه غوغا می کند

بوی آن از عرش رحمان می رسد

جمعه باید دیده را با گریه شست

چون فروغ چشم گریان می رسد

نیمه شعبان و روز جمعه ای

آن نگارین یار پنهان می رسد

مهدی آل علی یا مشعلی

از فروغ حق فروزان می رسد

تا بگیرد انتقام جدّ خویش

با سلاح و تیغ برّان می رسد

ص: ۳۰

تا دهد یکتا پرستی را رواج

در جهانِ نابسامان می رسد

تا کند مانند هم بالا و پست

آخرین معیار دوران می رسد

کوچه دل را چراغانی کنید

لمعه ای از نور یزدان می رسد

تا زمین پر گردد از داد و دهش

علم و عدل و قسط و میزان می رسد

روزگار بردگی سر می رود

عصر آزادی انسان می رسد

تا کند گردنکشان را منقلب

از قضا حکم سلیمان می رسد

پشت او بر کعبه رویش سوی خلق

بر لبانش ذکر سبحان می رسد

بانگ توحید و ندای دعوتش

از زمین تا بام کیوان می رسد

نیست تردیدی که در آخر زمان

مهدی موعود ادیان می رسد

آن زمان هرکس بخواهد هر چه را

جانب مقصود آسان می رسد

بینوایان را به یمن دولتش

عزّت و آزادی و نان می رسد

آشنایان را ز فیض رحمتش

چشمه چشمه آب حیوان می رسد

عارفان را از بهار دانشش

دسته دسته یاس رضوان می رسد

ص: ۳۱

رهنوردان را زخورشید رُخَش

هاله هاله نور تبیان می رسد

عالمان را از کلام روشنش

آیه آیه فهم قرآن می رسد

حق پذیران را ز گنج بینشش

دانه دانه دُرّ و مرجان می رسد

عاشقان را از جمال مهوشش

سینه سینه عشق سوزان می رسد

تشنگان معرفت را از کَفَش

کوزه کوزه آب عرفان می رسد

پادشاهان جهان را از درش

لحظه لحظه امر و فرمان می رسد

با طلوع کوکب اقبال دوست

انتظار ما به پایان می رسد

۱۴/۳/۷۹ سید احمد زرهانی

ص: ۳۲

یادی از آخرین لحظات عمر پربرکت

مرحوم حجت الاسلام علی اکبر ابوترابی

آخرین پیام

روز چهارشنبه ۱۱/۳/۷۹ از ساعت ۱۶:۳۰ تا ۱۸:۳۰ گرد هم آمدیم تا در زمینه «امام مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف» و فعالیت های فرهنگی اجتماعی مرتبط با آن گفتگو کنیم. در جمع شش نفره ما او هم حضور داشت. آرام و متین، هر کس سخنی گفت و طرحی را پیشنهاد کرد. او صبورانه گوش می داد. برنامه های مختلف و طرح های گوناگون مطرح شد. نوبت به ایشان رسید. با یاد خدا و امام زمان آغاز به سخن کرد. چون همیشه، با تأنّی و تأمل سخن می گفت. باید به «انتظار» می نشستی تا از «انتظار» سخن گوید، نگاهش به آسمان بود و چشمانش نافذ. در چهره نورانیش می توانستی غم تاریخ را مشاهده کنی و در چین های پیشانی اش، صبر سال های اسارت را به نظاره بنشینی.

او گفت: «اگر خدا بخواهد می خواهم مابقی عمرم را به دو کار بپردازم: بخشی را در خدمت آزادگان و ایثارگران باشم و خدمتگزار ایشان گردم و بخشی را در خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و برای گسترش فرهنگ انتظار و تبلیغ و ترویج آن به ویژه در بین نسل جوان تلاش نمایم. ما در این زمینه کم کار کرده ایم. کوتاهی کرده ایم».

آرام، آرام؛ امّا صمیمی و صادقانه سخن می گفت. صداقت در چشمانش موج می زد و معرفت از آبشار کلامش بر صفحه دل ها می ریخت.

او ادامه داد: «اگر بتوانیم تشکیلاتی را در سطح استان ها و شهرستان ها راه اندازی کرده و یک گروه در مرکز کتب و جزواتی را متناسب با نیاز جوانان در مورد امام

زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف تهیه کننـد تا در اختیار افراد علاقه منـد در اسـتان ها و شهرسـتان ها قرار دهیم، بسـیار مفید خواهـد بود. جوانان ما عاشق امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشـریف هسـتند و بایـد اطلاعات آنان و معرفت ایشان را بالا برد. من آمـاده ام در این زمینه فعـالیتی داشـته باشم و از همکاری آزادگان عزیز اسـتفاده کنم. بایـد روی رمان و داسـتان خیلی کار کرد، از شاعران و نویسـندگان بایـد بهره گرفت، ارتباط با حوزه بسـیار مفید و ضـروری است. من می توانم این رابطه را برقرار کنم و خدمت آقایان برسم...».

سخنان آرام و دلنشـین او به پایان رسید و همه در اندیشه که چه باید کرد؟ هرکس از منظری به ضرورت تبیین و تبلیغ فرهنگ انتظار و بزرگداشت یاد و نام آن امام سفر کرده می اندیشید و طرحی می داد.

پس از گفتگوی دوسـتان و جمع بنـدی طرح های پیشـنهادی، جلسه به پایان خود نزدیک شد. همه آماده می شدند تا جلسه را به پایان برده و ترک نماینـد، ناگاه آن آتشـفشان خاموش و آن کوه ادب و متانت به سـخن آمـد و گفت: صبر کنیـد تا در این آخرین لحظات اولین نشست، خاطره ای را برایتان تعریف کنم تا با عشق و امید بیشتر کار را آغاز کنید.

همه متعجب که او چه می خواهد بگوید؟ کدامین خاطره؟ با کدامین انگیزه؟ او که همواره خاموش است چطور اکنون خود به سخن آمده است و چه می خواهد بگوید؟ همگان سراپاگوش شدند تا او سخن گوید. ایشان فرمودند:

«در سال ۵۳ یا ۵۴ هنگامی که مقام معظم رهبری در تبعید بودند من به اتفاق پدر و دایی ام تصـمیم گرفتیم با ماشـین به دیدار ایشان برویم. رانندگی ماشین را بنده به عهده داشتم. در طول سفر برای خوردن غذا یا اقامه نماز در چند جا توقف کردیم.

به هر مغازه ای مراجعه می کردیم اگر عکس شاه در آن جا نصب بود دایی ام سعی می کرد فروشنده را متقاعد کند تا عکس را پایین بیاورد. وقتی به شهرستان بم رسیدیم، متوجه شدیم به مناسبت ورود یکی از مسئولین رژیم ستمشاهی شهر را آذین بسته اند و تعداد زیادی عکس شاه بر در و دیوار آویزان است. ما می خواستیم واکنشی نشان دهیم که مأموران ساواک متوجه شدند و ما هر سه نفر را که روحانی بودیم بازداشت کردند. تعدادی اعلامیه حضرت امام خمینی رحمه الله در ماشین ما بود که من آن را در زیر پای راننده پنهان کرده بودم. مأموران ساواک تمام قسمت های ماشین را بازرسی کردند لیکن به لطف خداوند آن قسمت را بازدید نکردند. در نتیجه نتوانستند مدرکی به دست آورند. خبر دستگیری و زندانی شدن ما در شهر پیچید و معتمدین شهرستان برای آزادی ما اقدام نموده و بالاخره بعد از چندین ساعت با ضمانت آن ها و به طور موقت آزاد شدیم. یکی از روحانیون بم –که بدین سبب به دیدن ما آمده بود –اصرار فراوان کرد تا به منزل ایشان برویم تا داستانی را برای ما نقل کند. چون عجله داشتیم عذرخواهی نموده و قول دادیم پس از زیارت آقا (مقام معظم رهبری) و در بازگشت به منزل ایشان برویم. خدمت آقا رسیدیم، چند روزی میهمان ایشان بودیم. در مراجعت به بم رفته و میهمان آن روحانی محترم شدیم.

بعد از تعارفات اولیه و اندکی استراحت. میزبان محترم دلیل اصرار خود بر دیدن ما را، بیان یک خاطره شورانگیز و امیدبخش نقل کرد که برای خود ایشان اتفاق افتاده بود، او گفت:

«در سال گذشته به همراه تعدادی از دوستان و کسبه و تجار شهرستان به سفر حج مشرف شدم. بنده روحانی کاروان بودم. چون در این مسافرت ما (مدینه بعد)

بودیم لـذا ابتدا وارد شـهر مقدس مکّه شدیم تا پس از انجام اعمال عازم مدینه شویم. بر اساس یک سـنت دیرین، سـخنرانان و علمای اهل سنت پس از اقامه نماز جماعت، در جای جای مسجدالحرام به منبر رفته و برای زائرین بیت الله الحرام سخنرانی می کننـد. در یکی از شب ها پس از اقامه نماز و در هنگام مراجعت به منزل متوجه شـدم یکی از خطبای مسـجد با شدت و حدت مشـغول سـخنرانی است. چون به زبان عربی مسـلط بودم پای منبر ایشان نشسـتم تا ببینم چه می گوید: ایشان پس از یک بحث مقدماتی به موضوع شـیعه و سنی اشاره کرد و گفت: شیعیان رافضی هستند. سخنان او مرا سخت برآشفت. در اندیشه بودم چه واکنشـی از خودم نشان بـدهم تا حرمت خانه خـدا شکسـته نشود. در این هنگام، سـخنران گفت: ابوطالب کافر بوده است. این سخن او تاب را از من ربود. از جای برخاسـتم و به زبان عربی پاسخش دادم، از سیره نبوی و احادیث استفاده کرده و سخنانش را نقـد کردم. او قانع نشـد و فریاد می کرد و من هم با صـدای بلند جوابش را می دادم. ناگهان مأموران مسـجد الحرام (شـرطه ها) به سوی من حمله کردند و مرا به سـمت بیرون مسـجد راندند. برخورد نامناسب مأموران و سـخنان ناسزای خطیب مذکور، سخت مرا آزرد و دلم را شـکست، درحالی که از در مسـجد الحرام خارج می شـدم، اشـکم جاری شد، رو به کعبه کردم و از این اعمال و گفتار به خداونـد مهربان و ائمه اطهار علیهم السـلام شـکوه بردم. در مـدتی که در مکه بودیم دیگر قرار نداشـتم. روزهـا و شـبها بـا قلبی سوخته با خـدای خویش زمزمه می کردم و بر مظلومیت اهل بیت پیامبر صـلی الله علیه و آله می نالیـدم. اعمال حج به پایان رسـید و ما عازم مدینه شدیم. در مدینه داغم فزونی یافت و قلبم شکسـته شد. با دیدن مقبره جانگداز پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله توان از کف دادم و به شدت گریستم. در همان آغاز ورود تصمیم گرفتم تمام نمازهای

واجب را به جماعت در مسجد النبی صلی الله علیه و آله به جای آورم. صبح اولین روز وقتی وارد مسجد النبی شدم، جمعیت زیادی در مسجد حضور داشت. لذا در اواسط مسجد نشستم. بعد از اقامه نماز جماعت صبح و در کنار یکی از ستون های نزدیک بقعه مبارکه پیامبر صلی الله علیه و آله سید جلیل القدری از جای برخاست و سخن آغاز کرد. سخنانش نغز و دلنشین بود. گویی خطبه های نهج البلاغه را قرائت می کرد. سیمای جذاب و سخنان بلیغ او همگان را برجای خود نشاند، هیچ کس از جای خویش برنمی خواست. ایشان درباره پیامبر اکرم و رسالت خطیر او و ویژگی هایش سخن گفت و در لابلای سخنان خود اشاره کرد: «حضرت ابوطالب در دوران قبل از بعثت موحد بوده است» این سخن او چون آب سردی بر آتش درد من فرو ریخت و غم چندین روزه مرا التیام بخشید. می خواستم از جای برخیزم و سر و رویش را غرق بوسه کنم. اما توان برخاستن نبود. «آقا سید» در پایان، روضه مختصری از امام حسین علیهم السلام خواند و سخنان خود را به پایان برد. بلافاصله بعد از اتمام سخنانش از جای برخاستم و به سمت او رفتم، لیکن او در لابلای جمعیت ناپدید شد.

تصمیم گرفتم فردا زودتر به مسجد بیایم تا در نزدیک ستون بنشینم و او را از نزدیک ملاقات کنم. روز بعد، قبل از اذان صبح از خواب برخاستم و به مسجد رفتم و در نزدیک همان ستون نشستم. بعد از اقامه نماز جماعت صبح، همانند روز قبل و در همان محل «آقا سید» برخاست و شروع به سخن کرد. فاصله من با او کم بود، به طوری که اگر دست خود را دراز می کردم و می توانستم عبایش را بگیرم. ایشان در سخنان خود به ویژگی ها و رسالت قرآن کریم اشاره کردند و همگان را به تلاوت قرآن و عمل به احکام قرآنی فراخواندند و در پایان نیز یادی از امام حسین علیه السلام

ص: ۳۷

نمودند. سخنانش همچون روز قبل، فصیح و بلیغ بود و نفوذ کلامش همگان را میخ کوب کرده بود. هیچ کس حرکتی نکرد و از جای خویش برنخاست. سخنان دلنشین او به پایان رسید. مجدداً من خواستم به سمت ایشان رفته و او را ببوسم که باز در لابلای جمعیت ناپدید شد.

من که مبهوت سیمای جذّاب و سخنان دلنشین او بودم، تصمیم گرفتم فردا زودتر به مسجد بروم و دقیقاً در همان محل مستقر شوم. شب هنگام موضوع سخنرانی آقا سید را با هم کاروانی های خود در میان گذاشتم و از ایشان دعوت کردم فردا صبح به مسجد بیایند و از سخنانش بهره مند گردند. آنان پذیرفتند.

در نیمه های شب سومین روز از جای برخاستم. دوستان را خبر کردم و با هم عازم مسجد النبی صلی الله علیه و آله شدیم. وقتی به مسجد رسیدیم هنوز درها را باز نکرده بودند. مدتی تأمل کردیم. با باز شدن درها من سریعاً خودم را به آن ستون در نزدیکی قبر مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله رساندم و در همانجا نشستم. مراقب اوضاع بودم، مؤذن اذان سرداد. جمعیت یکایک وارد مسجد شدند. نماز جماعت صبح اقامه شد. بعد از اتمام نماز، از کنار دستم «آقا سید» برخاست. بعد از حمد و ثنای خدا ایراد سخن کرد. گویی علی علیه السلام آمده بود و در کنار منبر پیامبر صلی الله علیه و آله خطبه می خواند. همگان مجذوب رویش و مفتون کلامش شده بودند. او درباره مسئولیت حکام مسلمین سخن می گفت و از نامسلمانی آنان فریاد می داشت و مردم را به مبارزه با ظالمان و کافران فرا می خواند. بیانش سحرآمیز بود، هیچکس از جای خویش برنمی خاست. من در اندیشه بودم که چگونه بر لبانش بوسه زنم و غم دل بازگشایم. بعد از ذکر مصیبت امام حسین علیه السلام سخنانش را به پایان برد. من برخاستم تا او را ببوسم تعادلم برهم خورد. تا به خود آمدم او را ندیدم. «آقا

سید» رفته بود و در لابلای جمعیت ناپدید شده بود.

در بین راه وقتی با دوستان به سمت خانه می رفتیم از صلابت و جذابیت سخنان «آقاسید» سخن گفتیم. هرکس چیزی می گفت و از اینکه روزهای قبل نتوانستند به مسجد بیایند و نظاره گر سخنرانی «آقاسید» باشند افسوس می خوردند.

من به دوستان گفتم: آنچه شما دیدید ظاهر سخنرانی ایشان بود، اگر عربی بلد بودید و مفهوم کلام و پیام ایشان را درک می کردید لذت می بردید و بیشتر جذب می شدید. یکی از دوستان گفت: «آقا سید عربی صحبت نمی کرد، ایشان فارسی سخن می گفتند و من همه سخنان ایشان را فهمیدم». دیگری با تعجب گفت: چه می گویید: «آقا سید ترکی سخن می گفت و من لذت کامل را بردم» در این هنگام پرده ها کنار رفت و من تازه فهمیدم که او کیست و چه می گفت...

ابوترابی این داستان واقعی را از قول دوست خویش نقل می کرد. دیگر در بیانش فاصله و تأنی نبود. پیایی می گفت. به وجد آمده بود. گویی از درون خود با چنین شور و نشاط سخن می گفت. چشمانش آسمانی بود و چهره اش نورانی تر از همیشه و نگاهش عرفانی تر از همه عمر.

ابوترابی در ادامه گفت: «اگر خالصانه به در خانه امام زمان علیه السلام برویم او جواب خواهند داد و دستگیری می فرمایند...».

حاضرین در شگفت که چه خاطره امیدبخش و سازنده ای در اولین نشست مطرح شده است. در این هنگام تلفن او را (ابوترابی) خواست. تلفنی به فردی گفت:

«جلسه من تمام شده است. می آیم. باید به مشهد مقدس برویم. اگر توانستیم با هواپیما خواهیم رفت. اگر نشد با ماشین...».

او در شب جمعه و در شب رحلت پیامبر اکرم و امام صادق علیه السلام در ایام شهادت امام رضا علیه السلام به «مشهد» رفت تا «شاهد» باشد که هم رزمانش، دوستانش، رهروانش چه می کنند و به کجا می روند و چگونه حریم «مهدی موعود» را پاس می دارند!!

مهدی نوید ادهم

ص: ۴۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹